

شالی

سخن بگو وطن!

مجموعه شعر

سخن بگو وطن!
ی.ک.شالی
تاریخ انتشار: زمستان 1368

دختر ساحل

نشاط
دختر ساحل
به شالیزار آبستن می رفت
و می خندید.
مادرش از رنج دورزمان می گفت
پدرش از توفان و تموج دریا
که قایق‌های کوچک را
واژگون می ساخت
و دیگر تلاشی و بازگشتی را
عبث.

نشاط
دختر ساحل
در شالیزار آبستن می خندید
اینگونه بشارت بود.

توفان
برادرش، هر سپیده دم به دریا می زد
و دیروقت، با دستانی پر باز می گشت.

نشاط
دختر ساحل
در شالیزار آبستن با دختران شعف می خندید
صدای خنده‌شان تا روباز خانه‌های بی‌پرچین می رفت
و دست‌هایشان کهنه فانوس کلبه‌ی بی‌نور روستایی را
روشن می ساخت.

نشاط!
صدای خنده‌ات اینک نمی آید
طنین گام‌های شعف‌بار دختران دیگر نیست
زمستان را
چه‌ها کرده است!
چه‌ها کرده است!!

در کدامین برکه‌ای؟
با کدامین رود به راز نشسته‌ای؟
به شالیزاران آبستن دمی نظر افکن!
خوشه‌ها امسال پربارند
با دختران شعف بیا و بر شاخسار زلفت
خوشه‌ای آویز!
پسران درو دیرپست
گیسوان نقره‌فام دختران را

چشم به‌راهند.

دوشینه بزم یاران که آوازشان بود:
«عشق من، دریا!
عشق من، ماهی کوچک!
عشق من، جنگل!
عشق من، شاخه و برگ درخت زیتون...!»
اینک سخت دلگیرند.
صدا،
صدای شیون است
و لیکن شیپوری نیست.
خبردار چه کسی است؟
"حجت"، آن جاودانه
به گورستان شهرش نیز راه ندادند.
"علاء"، آن کوشالی مرد
تا نهایت در تب فریادش آهنگ آزادی داشت.
"بهمن"، آن همیشه عصیانگر
بر تباهیهای شب عاصی بود
با گذشت سالیان عشق جوانی داشت.
"میثم"، آن کارزارمرد
درد نان را می دانست
و یکایک رنجهای نان‌آور کوله‌بارش بود.
صدای پای او از "باستیل" می‌آمد
"بوخوالد" و "ببولیناس" طنین فریادش بود
و اتاقک شکنجه‌گاه "اوین" شاهد قهرمانیهایش
که به دژخیم "نه!" می‌گفت
و خروش درهم‌ریز و آبادگر غاشیہ‌بردوشان را بشارت می‌داد.

بیشرم
بیشرم گورکن!
دسته دسته دختران رزم
پسران خشم
مردمان کار را
در خلوت شب
خاک کرد.

زنان تشویش
مادران ناباور
از چه گرد نوعروس اشک‌ریز حلقه بسته‌اند
نشاط؟!
نودامادان از حجله‌گاه گریخته
آیا
هنوز
بازنگشته‌اند؟

نشاط!
با دختران غمین و افسرده‌ی همسایه
از گل نارس، دل "سیما" بگو
که در آن مرگ‌آشوب، روی سنگفرش خیابان شکفت!

از "پروین" که حماسه شد
و از لبخند بلوغ "منیژه" که بکارتی جاودانه داشت
همه زیبایی در تلالوی نگاه او جاری بود
و طنین طبل و فریاد "..." آتش!" و آخرین آوازه‌ایش:
«...انقلاب!»
«...آزادی!»
«...صلح!»
«...استقلال!»

نشاط!
اینک به جرئت توانم گفت:
«مضاعف دلگیرم!»
مضاعف دلگیرم!
...شاید این راز لبخند توست.
راستی
غبار راه و رنج توفان مگر کم بود
که در چار دیوار چادرت محبوس داشته‌اند
و لبخندت که به تابش مهری می مانست
تا دیرباز پنهانی گرفت؟

نشاط!
در شالیزار آبستن، این ورق پاره می بندم
با مردمان رنج می گویم:
«...آینده سال...!»
...آینده سال، شعف، درو خواهید کرد!
و من...
غنچه‌های لبخندی را.»

تابستان 1364 کاشهر

پانوشته:

باستیل: نام زندان سده‌ی چهاردهم مسیحی در فرانسه
بوخنوالد: نام اردوگاه کارهای اجباری نازیها
بوبولیناس: نام زندانی در یونان
سایر نامهای واگو شده، اسامی برخی از انسانهای شریفی
است که رژیم فقها به قتل‌شان رساند.

شعرسازان بیرقدار

به جوانان از جان گذشته آستانه اشرفیه و حومه

شب چه تاریک است!
روز چه بی رونق!
صبح چه بدآهنگ!
آه، کجاست شبنم شیرین؟
صبح آهنگین؟
روز وقار مردمان رنج؟
کجاست نغمه‌ی بلبل؟
نسیم گل؟
صدای "هوهوهووی... " زنان شالیزار؟

در سیاهیها
به جز ماتم، نشانی از گل خوشبوی باور نیست
مگر خون جوان دسته‌های سار
به گاه عطش پرواز
پیشان پرواز غفلت‌ساز!
که ناسپید روی زمین را سرخگون کرده‌است.

آ... ی یاغیان جنگل!
بال‌بشکسته دسته‌های خونفشان سار!
در این ماتم
هم در این بدرود
که تن‌هاتان چنگال کرکسان را در بند است
بخوانید سرود سرسبزی جنگل را
که اینک سرد خوابیده است!
بخوانید غرور سربلند سرو را
کاینگونه ره‌تان بنموده است!

هم اینک
لحظه‌ای یا ساعتی دیگر
شمایان را عروجی جاودان باید
عروجی خونفشان با عشق
عروجی خونفشان با نسل در پیکار
وه... چقدر زیباست سرفراز ایستادن!
چه پرحسرت این حدیث عصیان‌ها!

بی‌آرامید!
بی‌آرامید ای موجهای ناسوده
در خاک خونتان
"رضایی" وارا!

در این ماتم، هم در این بدرود
بنام جنگل خفته
بنام موج آشفته

بنام تپیدنهای سینه‌دشتِ رستن‌ها
شمایان را تهنیت بادا!
تهنیت بادا شمایان را
ترانه‌خوانان رنج!
عاشقان سرسبزی جنگل!
شعرسازان بیرق‌دار!

مردادماه 1365 قزوین

با برگ در باد

گفت:

تا بدانند، "تموج نگاهت رنگ صفایی داشت"
اجلت دست تکاند
به رخت تیغ تپاهی برداشت
ای دریغ از سر من
کاینگونه مفخر لبخند تو گشت!

گفتم:

تا نگویند، "غمت افسانه است"
از سراپرده برون آمده آواز شدم
خسته تن، آزرده دل
در خم این راز شدم.
چنگ تو گشتی، زخمه دست من
باغ تو گشتی، بارور قلب من
تو به آوای سروش
تو به آهنگ غزال
تو به آن شیطنت کوکب چشمک زن شب
به چمنزار عطش دار دلم راه شدی
آب در دست تو بود
دست من، دست تطاول، دست نیاز
گونه‌ات سرخی یک کوره آتش داشت
من خموش ماندم و دریای دلم
موجزن تا افق باغی فراخ
پا کشید و ره گرفت و برشتافت
آه از این دربدری!
آه از این بیخبری!

گفت:

ولی اینک دستم از داس تهیست!
دلم از داغ وسیعست!
چشمم از آه و اشک، صاف نه چون آینه‌ایست!

گفتم:

دست تو امتداد نابناگشته‌ی یک دیوار است
دل تو داغ شقایق دارد
چشم تو اشک بلور همه آینه است
من زمان را به درون صدف آینه‌ها می دیدم
من زمان را به درون صدف آینه‌ها می بینم
شاید...
شاید این جرم است؟
شاید این کفر است؟

گفت:
دلت اما تدار!

گفتم:
نگهات می گوید:
دختران گندم
رنگ سرخ گونه‌شان، رنج کوره‌ی نان است
دختران شالی
دیده‌هاشان غمبار، سوگ شقایق دارد
دختران گالی
تا زانو در مرداب و زالو بر اندام
از بی‌پناهیهای خویش می گویند
به چه ناحقی؟
به چه ناحقی آویز می شود گیسوان‌شان بر دار؟
نگهات می گوید:
پسران بند
پسران باغ
پسران راستی، دوستی، صداقت، داد
همه گه خلوت شب، شب‌روان
دختران سپید صبح را عاشقند
به چه ناحقی؟
به چه ناحقی می نشیند بر سینه‌هاشان سرب؟
نگهات می گوید:
مادران داغ، پدران سوگ
از دیرزمان می کشیدند کوله‌بار زندگان را بر دوش
به چه ناحقی؟
به چه ناحقی سرازیر است از دیده‌هاشان اشک؟

گفت:
...شب سیاه و روز تیره
نیست اینک آسمان را آذرخش!

گفتم:
حارسان سیاهی
مثله‌گر دستان شب
پس از چه رو در گردش‌اند؟
سرفکند و با تشنج صورت خود لای انگشتان گرفت
جویباران دریغ و داغ‌داریهای دلش
شب‌نمی به طعم غم بر گونه‌اش جاری نمود.
و من دیدم
دیدم عشق را که نشان ماتم بود.
زیر لب بی‌هیچ آهنگی گفتم:
«سهم من این است...»
آری، بایدت پاس داشت!»

از نشمن‌جای خود جهید
های‌های گریه‌اش امان نداد

سخت گریست.
در میان اشکها و یادها با من بگفت:
نگاه کن!

نگاه کن کوچه را!
در میان کوچه باد می آید

_یادی سرد!
جز به عوعوی سگان، کوچه از هر زمزمه‌ای خالیست
بی نفس هر کس در لاک خویش فرورفته است
باغ خفته است
گل مرده است
همه از یاد برده‌اند

سرداران رشید قوم را!
گوش کن!

گوش کن، سوگواران را اینک تلاوت است...!

گفتم:

آنچه می گویی، عین است
ایمان نیست.

بازگویی!

بازگویی، شنیدن دارد.

...گونه از اشک بشست

لبخندیش بر لب دوید

گیسوان در چنگ فشرد

آهی از اعماق کشید

سر تکاند و زیر لب آهسته گفت:

...با همه‌ی اینها

خانه‌ی خلوت، طنین تندر است!

گفتم:

آری، آری بارش تگرگ کاغذهاست

در موج باد!

گفت:

من چه می دانم؟

تو چه می دانی؟

آذرخشی می کشند شاید بر فرش خاک؟!

من جدا از او

او جدا از من

و لیک، هر دو با همدیگر

رفتیم

نغمه‌خوان

در موج باد.

بهار 1364 تهران

یکی مرا فریادرس شوید!

از یادبرندگان باور کنید
شبانگاه پیش در بزم ناخجسته‌ی غروب
مادری دردناک می گریست
از خاک می جست
بر خاک می شد
فریاد می کشید:
«یکی مرا فریادرس شوید!
یکی مرا فریادرس شوید!»

لیک

جفتی عقاب سیاه
با بالهای پهن و چنگالهایی تیز و وحشی چشمانی خونالود
چنگ برده بر گلوگاه طعمه‌شان
به بلندای قلعه‌ی نهیب می گریختند.
نه نفس بود
نه سلاح بود
و نه آب و آهن و آتش
تنها جماعتی انبوه متحیر از برابر دیدگان مادر می گذشتند.
بیچاره او
چنگ بر ژولیده موهایش می کشید
بر خاک می شد
غلت می خورد
فریاد می کشید:

«یکی مرا فریادرس شوید!

آخر بر این بی‌خار گل‌هایم، بس باغبانی نموده‌ام
با چرک و خون خویش، رستن‌شان جسته‌ام
بی‌خارتر از اینان کجاست گلی؟
پرندگان مخوف مرگ
نورسته گل‌هایم را به بلندای قلعه‌ی مرگ می برند
آنجا را بزم سلاخان ساخته‌اند
گور بهاران کنده‌اند
گوش فرایش دهید!
آواز عاشقانه‌ی گل‌هاست در موج باد!
طنین، طنین تازیانه است بر پیکر امید!
گلوله‌های مرگ در کامشان فروریخته‌اند.
خون را بنگرید...!
خون را بنگرید...!
شریانهای پاره را، آتشفشان خون جوشان شده است
مادر بمیرد، ای...وا...ی...!
یکی مرا فریادرس شوید!
یکی مرا فریادرس شوید!»

در کوچه

با یاد:
"ما فتح می کنیم
باغهای سرخ بشارت را."
خسرو گل سرخی

بر لبم مهر سکوت
باغ بی جوش و خروش
شهر انباشته از ناله و دود
آهم بر کف دست
دستم پر پینه و درد
دردم انبوه و وفور
قلبم اما پر شر و شور.
همجا بوی گل رنج می دهد
آه...
دوستشان دارم!
دوستشان دارم!!

از درون دخمه‌ی متروک و نمور
که غادران اینگونه آب و رنگش داده‌اند
به کوچه می آیم.
کوچه
کوچه این گریزگاه تنگ عابران
با اشکهای سرد و یخ‌بسته و نگاه‌های گنگ‌شان
کز واماندگی و درد
دست نیاز برده سوی آسمان
و بر سر و سینه زنان
تندیس خویشان را تابوت نهاده بر دوش می کشند
غافل که آن راهب جلو دار پست
جملگی را به سوی گور می برد؛
بوی توهّم و تهمت
بوی خشک خجالت
بوی خون و جنایت
می دهد.

در شهر، آه...
از پرواز پریشان پرندگان
که با همه صداقت‌شان
تنها و تک‌بال به پرواز می آمدند
غمناک‌ترین حکایت است.
هر گوشه حجله‌ایست بپا
هر بام آویز پرچمی است سیاه
شهر سراسر سیاه پوشیده است.

مادران، داغدار

پدران، عبوس و سوگوار
کودکان، پریشان و بیقرار
این بار آه...
خبرآوران مرگ در کدامین خانه را خواهند گشود؟

با دلم سخت کاری زخم
سخت جاری درد
"لیک دردم از خود نیست"
دردم از سیلیست که سالوسانه مهارش کرده‌اند.
باری، از قومیست که به خونش بنشانده‌اند.
با همه‌ی دردها، بر این گردش افلاک
من از دیرزمان ایمان آورده‌ام.

به روی سنگفرش خاک
در خطوط سیاه شده و ناخوانا به آینه‌ی دیوار
من به عین می بینم:
در کوچه
در کوچه، بیشمار مرد
در کوچه، بیشمار زن
در کوچه، بیشمار جوان بانشاط
پیگیر و سنگین و سرخ راه می روند
صلح، آزادی، برابری و استقلال آوا می دهند.

نگاه شیرین و معصوم کودکی
لبخند شوق و دردآشنای عابری
در گوش من نجوا می کند:
"ما فتح می کنیم!"
ما فتح می کنیم خانه‌های شوق را!
ما فتح می کنیم!
ما فتح می کنیم باغهای سبز آرزو را!"

تابستان 1362 اصفهان

بتاز اسب سرخ سعادت‌تم!

شبانگاه
که گاه نم‌نم باران است
و رعد به غریدن می آید
و خفتگان حرص و هراس و فریب
در کهنه‌لحاف خویش
خواب را خواب می بینند
و در انزجار
عشق را محکوم می کنند؛
اسب خسته و عرق‌کرده و بی‌پیچار من
پا بر زمین کوفته و شیهه‌کشان از خواب بر می خیزاندم
و با دو چشم آنس و اشتیاق خویش می شردم نوید
که خستگی از تن زدوده است
و راه بس ناپیموده مانده‌است.

افسار او هشته و در باران
بر یالش سر می نهم:
«پناه من
سرخ‌روی پیشانی سپید
بمیرم برایت که هماره مرا هوشیار همراهی!»

از جا کنده می شویم
بی‌تنپوش در باران می زنیم
وندر امتداد رعد
خستگی را بر تنگنای زمین در آیش می نهم.

من خسته‌تر از هر خسته‌ای
با همه زخمهایی که در من است
سوار نه، آغوش‌کشان اسب اندیشه را
مقروض و شرم‌دار تعزل آغاز می کنم:
«بتاز اسب سرخ سعادت‌تم!
با نیمه‌جان نهالک امید
خونین و خیزان
پی‌جوی و تازان
در بطن توفان
تا وصل عاشقان
_صبح سپید!»

برای "شادی"ها

مردمی بی‌جوش و دم‌افسرده
و خفته،

شهر،
شهر تاریکی و ناپاکی،
آواره،
آشفته،

شعر شب آوا دارد
_جستجویی شقاوتناک!

در کشاکش،
خواهرم "شادی"
ساده پوشیده است.
گرم صحبت با زنان، از رنجی مضاعف می‌گوید
ساکش از شب‌نامه‌ها انبوه‌ست.

به چه می‌اندیشد؟
کس نمی‌داند.
_نباید نیز!
وز چه گاه چشم به راه تشویش می‌ساید؟

در میان راه
مردی تن‌خسته، جوهرش از کار
از تبار کوه، آتشناک
می‌نگارد
بر در و دیوار شب
شعار شادمانیهای "شادی" را:
«درود بر زندانی سیاسی!
مرگ بر جمهوری اسلامی!
زنده باد صلح!
زنده باد آزادی!»

صد نفر چشم بر دیوار
یک نفر مسرور در جمعیتی انبوه.
گرمگان با هیبتی ددخو
می‌رسند از راه.

عزیزم!
خواهرم، شادی!
رشته‌ی تشویش ز هم بگسل!
سر و رویت منظم کن!
شوهرت در راه‌ست.

شادیت سرشار!
بهارانت فرارس باد!
مردادماه 1364 تهران

نیازمحلہ

برای رستن،
چاره اندیشیدن،
حرکتی سازینمودن
_برای هماوایی
به نیاز محلہ باز می آیم؛
کوچہ‌هایش بی‌رنگ
خانہ‌هایش پرتشویش
آه، تشویش‌های گنگ کودکی‌ام تازه می شوند!

برای بودن،
از درد گفتن
یا که شدن
_برای همراهی
به نیازمحلہ باز می آیم؛
عابران آشنایم مظنون می خندند
با نگاهی تهی از طراوت، مفلوک آدمیان را مانندند
وحشت‌زده از عقوبت
بی‌اعتماد به آینده
تسلیم پیشه کرده‌اند
بی‌آنکه بدانند یا باورکنند
که با تسلیم، مرگ خود را سبب می گردند
کرنش نموده‌اند
تا چند گاهی بیش، بر آنچه که حق طبیعی‌شان است
_زنده ماندن
معاشی داشتن
و کنار عزیزان بودن!_
رخستی یابند.

افسرده، سر بر زمین نمی افکنم
لبخندی موهوم آورده به لب
دستها را مصم در جیب فرو می دهم
نمی خواهم بیگانه دستی بفشرم
لب گزیده و فروخورده خشم
با نگاه فریاد می کشم:
غافل‌گشتگان!
تا نیمه‌رفتگان!
وازندگان!
باورکرده‌اید؟
باورکرده‌اید که پس این شب، روزی نخواهد بود
وز پس این بیداد فصل، دگر فصلی نخواهد رست؟!!

هیچ برگگی از برگ زمان
حتی
ورق نخواهد خورد؟!

دستها کلنگی برگرفته و بیلی بر دوش می کشند.
دلم می خواهد کلنگی و بیلی برگیرم
چرا که از اینانم
می خواهم بسانشان بیوشم
با پیاله‌هاشان بنوشم
و با اینان باشم
_ با غمها و شادیهاشان.

اینان
این کیش فریب‌خوردگان
اما
نه برای آبادکردن
که برای گورکندن می روند.

شرمم می گیرد
از اینان
از آنچه که منم.

می خواهم در ژرفنای کوچه‌ها آب شوم
تا از دهلیز نگاه‌ها بگریزم
هراس من اما همه از آن است
که با گریز من کدام درد دوا خواهد گشت
و آیا کدام کس ساز خواهد کرد
به نیازمحل
آهنگ بازگشت؟

و ساکنان محروم این حومه
تا کی و چند در غفلت خواهند خفت؟

واعظان را عباى امامت بدوش بگرفته
ناپاکان را خلق بفریفته
مزدوران را جنایت‌پیشه
_ تفنگ بر دوش حمایل کرده، تهدیدگر
در کوچه‌هایی که من و رؤیاهایم در آن زاده شده‌ایم
ترکتازان می بینم.

اسفناک و تلخ‌واقعیتی است
کوچه‌مان تا دیرزمان از آن من نخواهد بود
تا بر اینان، این قوم خفتگان
اینانی که سخت‌شان عاشقم
شادمانی را ترانه شوم.

نمی توانم بمانم
نمی توانم نخوانم
نمی توانم سکوت کنم
و نمی خواهم بگریزم
با اینهمه، از آنچه که عشق من است
گریز پیشه می کنم.

دوان دوان، مغشوش و خرامان
به خانه‌ی سرشار از نیاز و ناآباد مانده‌ام
می آیم.

عشق‌هایم
از سقف تیره‌گون و ویران آن آویزانند.
مادرم
بر سر و سینه‌زنان، آرزوهای گمگشته‌اش را زیر آوار می جوید.
و سیاهپوش زنان قبیله‌ام
با من از به غارت رفتن همبازیان دیروزم می گویند.

می خواهم اگر تمام دستها را می داشتم!
_اگر تمام دیده‌ها را می داشتم!
_اگر تمام سلاح‌ها را...

با صدایی سخت لرزان
ملتمس
تبدار

فریاد می کشم:
عزیزم، خواهرم، بهار!
لباسهای شسته‌ات را بردار!
سبزترینش را بر تن کن!
پسران و دختران همسایه آویز بر درگاهند
همه جا خون می بارد
خانه به خانه می جویند
هر کی از پرنده‌ای سپید سراغ گیرد
یا که کلامی ساده از دوست داشتن به لب آورد
_اعدام است.

تنها تو از آن من مانده‌ای
راه ساحل پیشه کنیم
درون مه، بر بالین امواج توفنده
شاید
شاید، بیابیم دگرگونه جایگاهی
_ایمنی
برای بودن، از پای نیفتادن
و از برای آبادی نیازمحلّه آوازخواندن.

بهار 1365 سوخته‌کوه

من زنده‌ام

با هر تازیانه بر تنت
درد در دلم بیداد می کند.
با هر گلوله این تنم
هزاربار به تالان می رود.
گل می پژمرد در سینه‌ام
از خشم سرشار می شوم:
«انسان!»

چرا ن...ش...ت...ت...ه...ا...ی؟
تمثال توحش از چه اینگونه پیشته‌ای
ی...ش...ت...ه...ا...ی؟

در باغ
بهترین پژمرده است!
از تو
عاشق‌ترین در خون شده است!
چ...ر...ا...ن...ش...س...ت...ه...ا...ی؟
چ...ر...ا...ن...ش...س...ت...ه...ا...ی؟»

بر دیوار مشیت می گویم
از جا می جهم
در انحنای تنهایی‌ام
صبح طلایی ترانه‌های ترا فریاد می زنم
زنجیرها از پای می فکنندم
زنجیرها در جای می شکنندم
از زیر آوارهای جهل با یاد تو بر می خیزم
زخمین و آزمند هماوایی
در دهلیزها تکرار می شوم:
«من زنده‌ام»

هماره با منی
زندانی امید!»

بهار 1365 تهران

از یاد نبریم

زمان به چشم تو آبستن است
زمین
زمین اهورائیت، در ترکش تاولزای خویش
اهورایی‌ترین عشق‌هایت را
در کام می کشد.

دستان در عقوبت و منگ و مات و متحیرم
خشکسالی این‌سان مدید را
به ستایش باران ایستاده است،
بارانی که شام تیره‌ی تو و غروب تار مرا
از جالیزهامان تهی کند.

ترا چشم، هزار چشم
مرا دست، هزار دست
در لحظه لحظه‌ی شکفتنش بر صلیب رفته است.
کرنش کنیم!
کرنش کنیم "مسیح"‌های بر صلیب رفته را!

از یاد نبریم!
نگاه‌هامان با هم آشناست
_زخم‌هامان نیز.
آشنایی در زمان پلی است
که کهکشان در آن موج می زند.
ما در میان کهکشان‌ی از ستارگان ایستاده‌ایم
ما در میان کهکشان‌ی از ستارگارگان راه می رویم
با تابان‌ترین‌شان ما را پیوندهاست.
از یاد نبریم!
از یاد نبریم آشنایی را!

زمین با همه خشکسالی‌هایش
ژولیده موی مادر مویان ماست
سایبان سروهایش امن‌ترین جایگاه برای ستایش باران
بر شاخسار درختانش پرندگان سپید آشیان گزیده‌اند
درخت و

پرنده و
برگ و
باغ و
باران
همه از عشقند در پیوند.
از یاد نبریم!
از یاد نبریم عشق را و پیوند را!

به کجا؟
به کجا؟
به کجا می روی بی من، ای عشق؟!
به کجا؟
به کجا؟
به کجا بیارم بی تو، ای عشق؟!
نه مرا توان گریز است
از تو
نه ترا توان گریز است
از من
ما را با هم رازها و پیوندهاست
چرا که در میان شب‌نمی از عاطفه‌ها
و بارانی از رنجها
بهم آمده‌ایم.
از یاد نبریم!
از یاد نبریم بهم‌آبی را!

نه!
کی گفته است؟
هیچ رازی در ما عقیم نیست
بدانسان هیچ عشقی نیز در ما مرگ!
چرا که عشق یعنی زادن
_زاده شدن
_بودن، شکوفائیدن
_و سرفکندن و تکراری تازه از زایش‌ها
و رویش‌ها.

ناباوران در خویش خفته‌اند
از پیش مرده‌اند.
...اینگونه ما در میان سنگ روئیدیم
و ندر میان صبر و ستم می روئیم.
از یاد نبریم!
از یاد نبریم رهایی را!

زمستان 1364 تهران

گریز رؤیاها

پیش‌آغاز سکوت
نبض نسیم ناکامی و ناباوری را
با تو
آری، با تو
بزیر پا می نهادم.

نگاه تو
ستاره بود
نگاه دیگران
کهکشانی از ستارگان.

با تو
در میان کهکشانی از ستارگان راه می رفتم
تا که یگانگی خدایانت را دریابم.
گمان نمی برم

نه، گمان نمی برم که یگانگی‌های گسسته
دوستی‌های غبار خیانت
یا حماقت
بگرفته

و عشق‌های در خون شده‌مان
برای اندک لحظه‌ای هر چند ناچیز حتی
آهنگ بازگشت سازکنند.

نه!

نه، نازنین!

اینک مرا توان بازایستادن نیست
دیگر حتی نگاه اشتیاقت مجابم نمی کند.
دستت را به سوی آینه دراز کن
نه سوی من
اگرچه دست من بی‌نیاز از حسن تو نیست.

به دیدارم نیا

_بیش نیستم!

مرا نیز به دیدارت نخوان

_چرا که در گذشته‌ها نخواهم بود!

کمندهای گریزان عشق ما

با معجزاتی نسیم‌گون که پرنیان‌بال رؤیاشان پدیدآورده بود
اینک از ما گریخته‌اند

بی‌آنکه نجاتی را سبب شوند.

دیده‌هامان

بیش بر هم تلاقی نخواهند کرد.

لبخندهامان

نصیب یکدیگر نخواهند گشت.

دیگر نه تویی
و نه من
تا که به یکدیگر شادمانی هدیه آوریم.

خوشحالیم ولی همه از این روست
که رود همچنان جاریست
بی مطابقت این که ما نیز
اینجا
یا آنجای آن باشیم.

زمستان 1364 تهران

کودک و شب و شمشیر

دستی ز درد بر تار نمی شد
مردان ایل پا بر رکاب اسب‌هاشان نمی بردند
سواری بیش گویی در راه نبود
و اسبان بی‌سوار
زین آویخته
افسارگسیخته
یال‌افشان
بی‌میل از علفزارها می گریختند
چرا که آن‌همه طعم خون می داد
طعم خون.

باران بی‌ترنم
آهسته
آهسته
می آمد.

سیاهی
سنگر به سنگر بال می گسترده.
خورشید نبود
ماه نیز نمی تابید
و عروسان آبیستن از بس که گریسته بودند
کودکانی نارس زائیدند.

«کودک

و شب

و شمشیر؟!»

پیران می پرسیدند.

پس،

کتابهای قطور کهنه را سطر به سطر جستند؛
نیابیدند.

«طالع را منجمان می دانند.»

خیرخواهی گفت.

آنان اما با عینک‌های پنسی‌شان از پریشان‌ترینان بودند
چرا که بی‌ستاره شبی بود

بدترکیب

و پر تردید.

مادران

لبه‌ی سه‌لچک‌هاشان را بغض‌آلود به دندان می گرفتند
چرا که دسته‌دسته دلبندهاشان را

با دستانی بسته و دیدگانی باز به قربانگاه می بردند.

ماتم بود.

ماتم بود.

آری، سراسر خون بود و مرگ بود و ماتم بود.
و آسمان
جز ناله و اشک آنان
نه رعدی و نه بارانی در بطن داشت.

بلندگوها
بیوقفه قرآن تلاوت می کردند.
دروغ بود و جنایت حکم می راند.
و فریادهایی که گلوله‌هاشان درو می کرد.

...قطره
قطره
خون
در زمین جوشید.

«کودک
و شب
و شمشیر؟!»
باز پیران می پرسیدند.
و پچ‌پچ در طغیانی که به پاسخ می آمد:
«...تا دریا یک شط خون جاریست!»

زمستان 1365

دریا را!

از آن پس
نغمه‌ای شاد سازنکردند
چکاوکان.

غروب بود
و تاریکی
و ساحل
با بلم‌های شکسته
و تن‌های توفان‌زده.

امواج
سکون را بر ریگذار تازیانه می زدند
و ماهیانی کوچک
در له‌له‌ی آب
از جا می جهیدند.

دریا را!
بلم و کنده و ماهی
در ساحل
چه می کند؟!

تابستان 1367

نوباوه‌ی عشق من

دستانم به سوی تو آویز بود
و از هر رگم بر زمین سرد
خون می بارید.

تو
بی‌اعتنا
در آزمونی ساختگی
و درگریز.

محنت بود
محنت بود و زخم و ضعف بر چنبره‌ی مرگم می پیچاند.
نگاه و لبخند و دلگرمیت را محتاج بودم
گفتم:
«ترحم، نه
از هماوایی بر دستانم نه دستی!»
لیک تو در بادها می رفتی.

در نزعگاه
یک لکه ابر تیره از بی‌نهایت دهان گشود
بادی سهمگین بر گونه‌ام شلاق کشید
خورشید تو
خورشید من
این مهر و مام مردمان و خواهر زمین
قبل از نهانیش دلشوره‌دار بر زخم من نگاه نمود.

سکوت بود
سکوت بود و تبسمی که می دانستم با زخمم آشناست.

در آسمان
شاید ز درد، رعد نعره برکشید
سنگی شهاب‌سان
در تیرگی‌های دور
بر خاک افتاد

و من دیدم
دیدم که ستارگان چه غمناک می گریند.

پس، اشک باریدن گرفت
و شط
جوشان شد.

بالای آن، رنگین‌کمان دامن گشود
یک دسته مردمان
با جامگانی سپاه

تابوت‌کشان

راهی شدند
در بطن کوچه‌ها.
و ناگهان
از روکش شنگرفی تابوت
پرنده‌ای سپید
بسوی آسمان بال کشید.
در کشتزار قلب من فریادی شکفت:
«پرنده‌ی سپید
نوباوه‌ی عشق من است!»

زمستان 1365

از اعماق

آمده‌ام
سلانه
به وعده‌گاه مهتاب
تا ترا که آبی
و صافی
و آینه‌ای
دیدار کنم
و آرزوهای واپس‌خورده و خسته خویش را بازگویم.

آمده‌ام
نه با ستاره یا فانوس
که با اندیشه‌ی آبشارهای دور
و این پاره‌پاره تنم
که سرمای زمستانش سفته است.

خواستمت
گفتند که جستنت باید.
جستمت
گفتند که بدفصلی است و بنشسته است
شمشیر شب
بر گلوگاهت.

من از گلوگاه زمان می آیم
از صبحی که به خونش آغشتند
از داغها
و بیقراریها
و فریادها
از سفره‌های نداری و نان
از شلیک گلوله و بارش ستارگان.
من از اعماق می آیم
از سامانهای سرد شب‌زده
از غروب دم‌کرده‌ی دهکده
و از بطن تبار زندانها در انجماد جاسوس و اسلحه و اسکناس.
من از شب می آیم
از کهنه و کاری و وحشی‌ترین شبها
با تو سخن می گویم ای... فردا!
آمده‌ام
تا بیوشانیم
پیراهن سبز رستن را.

سخن بگو وطن!

در پلگان نگونسار اضطراب
وقتی که تشنه‌ام و نیستی و نیست آب
با من بگو
آن چشمه‌سار کوه
همه طغیان، هایشو
چگونه می شودم سراب؟!
سخن بگو!
سخن بگو، از نوای غمگناهی نی چوپان
آوای "ه...ه...و...ه...ی..ش" سیاه‌چادر مردمان
هنگام سرماي زمستان و سردباد
وقتی که به قشلاق می خوانند گله را.
بگو!
بگو، گرگان چندی ز گله دریده‌اند
زان محروم مردمان آواره
چندی در تب و سرما و غارت و جنگ جان سپرده‌اند؟

وطن!
سخن بگو!
سخن بگو، بر سینه‌ی گلگون کوه
در آن دم مغتنم دست‌شستن از کار
آنگاه که پرده می کشد ز شب
ماهتاب
سرو و ستاره در بهار
چگونه به سفره عقد می روند
در باغ عاطفه
احساس رنگین‌شان
چگونه در نگاه سبز می شود؟

بگو وطن!
بگو، سمفونی بوسه و هماغوشی‌شان
با هجوم چکمه‌های خونین و مسلسل تاراجگران
چگونه بریده می شود؟
بگو، کدام عزیز، کدام کس
که منش عاشق نبوده‌ام
بی‌تاب می شود به گاه رقص؟
بگو وطن!
بگو، آن حافظان قلعه، بیرق‌داران روز
در بطن اضطراب چگونه تن می دهند به باد؟
چه می آورند به لب؟
با کدام تم "پوشی" * می زنند؟

اینجا

هوا دم کرده و آوای تو
نمی آیدم به گوش.
اینجا
دلم تب کرده و دریای تو
نمی خواندم خرویش.
این دسته دسته آوازخوانان مست و کور
یک دست تار و دستی دگر به ذلف یار
لم داده بر تخت خیال
چنگی به دل نمی زند آوازشان
مپرس! مپرس!
آه، کجاست آوای تو
ای یار هم نفس!
کجاست رهاییت، رؤیای من
ای مرغ در قفس!

ای پیک‌های غمگین و رزم‌آذین باغ!
پچ‌پچ‌کنان چه می آوریدم خبر زین همه داغ؟
بجوئیدش و جب و جب
پرسیدش:
وطن!
وطن!
ای خانه، ای خونین دل به غارت رفته‌ام!
سخن بگو!
سخن بگو، در جنگلت، این همه سرو
چگونه از شکاف تن‌شان خون می چکد؟!

آنجا
به گاه آن طلایه تبسم، در نبض شامگاه
به راه سرنوشت، مشق و کتاب را
با بی‌ریا سرودی بر بلندبوار فقر کوفته‌ام
همبال با شکسته پر پرندگان در نفاق
رهایی و یگانگی‌شان را در رگان خویش شعر ساخته‌ام.
ای تو سزاوار شکفتن
ای تو سزاوار رهایی، غرور، حماسه، صلح
_در بند، رؤیای من!

وطن!
وطن، سخن بگو!
از دختران و نوباوگان چهره‌زردگشته
بی‌آفتاب

در کارگاه‌های قالی، پای دار
از زنان شوربخت پسته‌خندان‌گر بی‌دندان محبوس مسجد و اتاق
از آنهمه مردان بی‌خروش با فریب گسیل‌گشته به جنگ و جهاد
یکدم گپی، حکایتی از ان کرانه‌های دور تو
آن کوه و دشت و باغ و روستاهای شمال
سخن بگو وطن!
سخن بگو، تابوت خویش را چگونه بر دوش می کشند؟!
مارش عزا از برای چیست
شیپورزن کجاست
این حیل‌گر، پیردیو یاوه‌گو، فقیه خرافه‌کار

چگونه می کشاندشان به کارزار؟!

بگو وطن!
بگو از سعید، آن سرخ داماد انقلاب
با "شعله‌ای در دهان
شعله‌ای در چشم
با داس بلند عشق و
پتک سنگین فریاد
با دسته‌گل‌های سرخ توماج" **
چگونه به حمله رفت
چه عاشقانه با "پا، پا
زحمتکشانش!"
شب شکافت و در سکوی سرخ تو ایستاد؟!

بگو وطن!
کودکان کرد چگونه هوای شورش در سرند؟
مادرانشان
در مرگ مردان
چگونه بر خاک شده و ناخن بر چهره می کشند؟
در وادی "حلیچه"، آن سوی مرز دوستی
سم و سجاده، جانماز
در آبهی هجوم، سورهی سفلگان
هم‌عقد با زرادخانه‌های جنگ
چگونه با کدام ننگ
پنج‌هزار انسان بیدفاع را نقش بر زمین کرده‌اند؟!
بگو وطن!
بگو، فریاد صلح، در صف طولانی نان چرا جاری نمی شود؟!
پنجاه‌هزار کشته در تسخیر "مرداب فاو"
در بوق و کرناى این پیردیو بدسگال
به چند برابر غرامتی از این دست در شکست
چگونه انکار می شود؟

وطن!
تنهاترینم
غمناک‌ترینم
گمنام مانده و غریب
بر بیداد و بند و تنهائی هر دم می زنم
نهیب.

آنجا
در آن بهار
چشم گشودی و خندان شدی و شکفتی در دلم.
صدای تو از دهلیزها می آمد
دستان تو هنوز آثار زنجیرهای پاره را با خود داشت
با زخمهایی که تازه به بهبود رفته بود
هزار کوره آتش کاشتی در تنم
در تو مشقت گشتم، گره شدم
می خواستم همیشه برای من بمانی وطن!
_برای کودکان نیازناآبادهای نسل من
و برای مادرم

که به گاه هر باران و تگرگ
جالیزه‌ایت را بیتابی می کرد.

در جشن گندم
می خواستند مردم
پایکوبی کنند
دختران و پسران دل بهم داده را به عقد هم آورند
غارتگران سررسیدند
و بر سینه‌ی عروسان‌شان
گلوه کاشتند
تا که دامادان دق‌مرگ شوند.

آنجا
گیسوان هزار دختر دم بخت
آویز گشت بر شاخه‌ی درخت
رقص خونین شد
عروسی عزا گشت
مردان سلاح برگرفتند
نیمی شکستند، نیمی دیگر به کوه گریختند
و زنان به غارت رفته در سلول‌هایشان
سرفراز از نبرد
لحظه‌ی ماقبل اعدام را وصیتی رخصت یافتند:
«...با همه رنج
آن لحظه‌های احساس‌فواره‌کش دوستی
در آبشار همراهی
بالغ‌ترین رؤیای به عینیت پیوسته بود
زیبا بود زندگی، زیبا بود رازها و دستها و بوسه‌ها
زیبا بود هماغوشی
...دریغ که ددان زیبایی‌کش آن لحظه‌ها را دریدند
و بر ما جدایی و مرگ رواداشته‌اند...»
آنان از مردان‌شان تلاشی بیش طلب کردند
زنان و کودکان قوم را سعادت آرزو بنمودند
آزادی، صلح مزده بخشیدند
و دست‌بسته در شلیک طعنه و دشنام
ره سپردند بسوی جوخه‌ی اعدام.
گلوه‌ها
برابر بودن‌شان با مردان را
بر سینه‌هایشان نگاشت!
آن تپه‌تپه تن، تنها به خون نشد
دل من بود که به غارت می رفت
تن هر عاشق در خون گشت
و تو آن ایستاده آوازخوانان سرخ را
در خون‌شان غلتان دیدی
که چونان سربریده کیوتری سپید
خون جای فریاد از نای‌شان فواره می کشید.
پرپرزنان
از جای خیزان
حماسه می شدند.

و تو
آن الهگان کوچه‌های فقر را در آغوش کشیدی

با اینهمه، اگر چه سرخ
لیک خاموش و سرد ماندی
وطن!؟
آنگاه که فریاد اعتراض در تو فراگیر نگشت.
سر مفکن!
سرد ممان!
سیاهکاران را مده تن!
غریب، غارت رفته
شقه شقه کشته ای وطن
سخن بگو!
سخن بگو!

اردیبهشت 1367

*پوشی یا فوشی: اصطلاحی گویشی در برابر سوت‌زدن می باشد.
**اشاره به شعری از زنده یاد سعید سلطانپور.

درنگ

درنگ!
بایستید عابران!
راه‌بندان کنید خیابانها را
ماشین‌ها!
آدمرها!
که چراغ سرخ چارراه
قلب خونین مرا
فانوس می کشد.

درنگ!
بایست زمان!
ای چرخ پرشتاب، لحظه‌ای بمان!
کاندرین خوفناک شبِ کور
گل بی‌خار و بهارین مرا
کشان کشان
به قتلگاه
می برند.

اردیبهشت 1367

او را کشتند

بهار امسال بد آغازید
تنور نانواپی تب داشت
صف بی‌نان انبوه بود
بیقراریهای مردم
چون نداریهاشان
بسیار.
و جلادان
کز کرده در کاخه‌اشان
بر سر و سفره‌ی ناداران
جای نان
بمب
و سم
و موشک
استفراغ کردند.

بهار امسال بد آغازید
طبیعت خونریزی داشت
گل از خاک بر دمیدن را بی‌تمایل بود
و باغ خانه‌مان در غم
با باغبان مردانی ملول و در ماتم
شعری
سرودی تلخ
ترنم کرد.

سواری
شیردل مردی
گردی
گردن‌فرازی در بند

ستبرسینه
پر از کینه
جوشان چون ارونند
به صبح خونین‌تن زد لبخند
و شعرسازان از دروازه‌ها بگذشت.
ا... ی

و... ا... ی
مردم!
او را کشتند!

زنجیریان سراسر جهان

با بلم‌هایی کوچک و قلبی به گستردگی دریا
در توفان بادبان می‌گشایند
و دل‌سپرده به یقین دوردست
سینه به سینه
سیاه مرگ زودرس را
برابر می‌ایستند.
در ورطه‌ی تنگ و تشنجانک شامگاهان
با پاهایی در زنجیر
گرسنه و تن‌خسته و تیدار
شولای سرخ‌تن‌شان را به نسیم صبح می‌سپارند
و پنجه افکنده در پنجه‌ی هیولای جهان
_این باد!

برابری و رهایی انسان را
به رنگ سبز آرزوهاشان
گران

در خوفخانه‌های زمان
_زندادان
به آوا می‌آورند.

زندانیان رؤیای آزادی،

صلح

قربانیان بازارجهانی،

جنگ

دل‌سپردگان سعادت مردم

مشتععل‌ستارگان سلولهای تنگ

با کاراترین دستها و عاشقانه‌ترین ترانه‌ها

جانسوز و پایمرد و سرفراز

به دهان‌دره‌ی شب اندر می‌شوند

و سیاهی سیری‌ناپذیر می‌بلعدشان.

ستارگان رخشنده

ستارگان زنده

ستارگان رفته

_ستارگان بند!

ستارگان آمدنی

_زاده شدنی

پاینده ستارگان بخت!

در سراسر سیاره‌ی ما جاری می‌شوند

و شب

درانجماد.

میرا

ایستاده بر پرتگاه زمان
دست تطاول بر کهکشان می یازد
و زمین از ستاره انبوه می شود.
لولیده در مردابهای جهان
چنگ بر گلوگاه نیلوفر برده
و بهار تب می کند.

گراز موحش تاریخ
نگاره‌ی هولناک غارها
با نعلی از نیزه و سلاح فریب بر زبان
بر گردادگرد کره‌ی زمین
رسوا می گذرد
و با دمی دودناک در آتشیخانه‌های جنگ نعره می کشد.

تیرماه 1367

زمستان

سیاه زمستانیست

سرد

مأیوس از برکندن ریشه‌هامان

دستها را کرخت

خنده را بر لب

می خشکاند.

کم از این گمان مبر!

برف نیز ناسپیدی را باریدن می تواند

تا که تو یا من

تهی شویم از خویشتن

و در این کرختی، ریشه‌هامان فنا پذیرد.

سیاه زمستانیست

سرد

چرا که با ما بهاری و رستنی در نهان می تپد.

برهنه من بیرون می روم

بگذار در این سرما

لبخند یقین‌هایم

یخ بندد!

زمستان 1366

ما می رویم

سوار
با اخمهایی درهم
غمگنانه چو آسمانی که غریدن طلب دارد
آمد و گفت:
«ما می رویم!»

دیده‌های مردد و شکاک
هر یک غفلت را بر دیگری کاشت:
«...چرا؟!»
«...چگونه?!»
«...کجا?!»
«...برای چه?!»

سوار
با همه شکسته‌هایی که در خویش سراغ داشت
به راه شد و با صلابت گفت:
«...هیچ چیز پایان نمی یابد!
نباید ماند
باید شد
باید بود
باید رفت
حتی اگر آخرین باشیم.
من می روم!»

دیده‌ها گویی بدرود می خواندند
چندی گفتند:
«ما ماهیانیم که تنها در آب شنا توانیم کرد
وگرنه، نه.»
چندی دگر گفتند:
«دریا رؤیاست!
بمانیم و از زندگی طرفی بندیم...
انسانیم، محتاج و ناتوان...»
چندی نیز که اندک بودند
سوار را همراه گشتند
آنان نیاز را با تلاش و عشق را با تعقل پیوند داده بودند.

سوار پیشاپیش به راه شد
اسب سیاه او عرقریزان می تاخت
می توانست توفان باشد
یا حتی تابلویی از آبنوس و عاج
که هر دیده را به تعجب وا می داشت

معذالك، تنها غباری برانگیخت و بال کشید
و ماندگان ندانستند کی بر کی شمشیر می کشد.

سوار
با اخمهایی در هم
غمگانه چو آسمانی که غریدن طلب دارد
گویی هماره می آید
و به پیش تاخته و بر لب نعره می آرد:
«...ما می رویم!»

پنج فروردین 1367

انسان را چه‌ها کرده‌اند؟!

پاییز بود
آری، پاییز بود
که برادر بوران‌زده کولبار سفر را بست
نوعروس خانه گریان شد
او
تنهایی را
و زمستان را
وحشت داشت.

پاییز بود
آری، پاییز بود
که عقابهای مهاجم
غروب خورشید را
به خون پرندگان آغشتند.

و قلبی تبار
عشق‌های مهاجر را خون نالید
آنگاه که از پشت پنجره می دید
گامهایی در راه
در را بی‌بازگشت می بستند.

نه!
نه، ترانه‌ای نبود
شعری و رؤیایی و ترنمی حتی
که آهنگ، آهنگ پاییز بود
و رقص، رقص دلگیر قطره‌ها.
کوچه مثل همیشه جای خون بود
رد پای برادر را همراه داشت
و اینگونه نامردمانه رؤیای دیدار
بر پنجره
از آه

خشکید
و زمستان شد؛
انسان را چه‌ها کرده‌اند؟!
اردیبهشت 1367

شقایقی در شب

در بدر از شب
پشتبارهای بر دوش
در کوچه‌های بی‌فانوس
به سوی تو می‌آیند
و شکفتن ترا
بر زمینی اطلسی صبح
آوا می‌دهند.

تپش تندرسان قلب‌شان را هراس نیست
وقتی که کوچه‌ی در قرق شبزبان خفته را
می‌پویند

تا که کلام زیبای زندگی
_آزادی
بر در خانه‌ات بیرقی باشد.

ستارگان دنباله‌دار کوچه‌ها
شقایقان داغهای دور
باری، خونخوشه‌های خشم انقلابی مغلوب
به سجدگاه صبح می‌آیند
و به حکم خدایان سیاهی به مسلخ می‌روند.

آه، ای شقایق شیدا!
ای زیبای اعدامی!
با تو
خورشید به خون نشسته است!

آفرین

آفرین بر تو!
آفرین بر عشق!
آفرین بر ستاره، بر سحر، بر صبح!
آفرین به غرور پویای رهروان شب‌شکاف داد
کز بیداد شب گذر دارند
زیر رگبار تگرگ و طعنه و دشنام
سرفراز، نستوه
سرود سربلندی ایل‌شان را به لب می‌آرند
و با زخم‌هایشان صداقت را صفایی تازه می‌بخشند.
رهنوردان!
شب‌ستیزان!
شادیکاران!
بر شما سعادت رستن باد!

بهمن 1366

دختری در باران

دختر
با دامن سبز و گیسوان بلندش
زیر باران
ایستاده بود
و در تنهایی و سکوت ساحل
امواج را می شمرد.
نه!
نه، شاید مرغابیان دریا را
اندیشه می نمود
و یا شاید هرگز باران ندیده بود
و فکر می کرد
پس از آن
جالیز اندیشه را
در آن سامان
بارور می توان.

شاید،
شاید اشکهایش را به باران می داد
یا که شعری می سرود
چرا که دختران این فصل در سکوت سترون ساحل شاعرند
و گل‌غنچه‌ای سرخ
به دریا
هدیه می برند.

دختر
دور از لاشخواران
گریخته از صیادان
در ساحل سرد
سرفکنده ایستاده بود
و تن به باران می داد
و موج شور
ریگ زیر پایش را می ربود.

فکر می کردم، دیوانه منم
که زیر باران راه می روم
و با طبیعت از عشق می گویم.
چشم‌هایم
با شره
به گیسوانش شد.
یادم آمد که زن همسایه می گفت:
«...دختر
تکدانه سیب آویز بر درخت است»

دهها خاطرخواه دارد
نصیب چه کسی می گردد؟
این راز عشق است.»

من شرمنده شدم
از آن دست عاشقی باشم
مبادا که بر دیگران حسرتی ورزم
یا که تصاحب پیشه کنم.
اما کمتر سبزدامن دختری
مسکوت زیر باران ایستادن می بایست!
باران را حسرت ورزیدم:
«حسرتا!
حسرتا به تو باران که بر سبزدامن دختران می باری!»

دخترک
با شاخه گلی در دست
و سپید پرنده‌ای در سر
زیر باران
سوی دریا
قدمی برداشت
و به من خندید؛
خندیدم و... خشکیدم:
«دختران این فصل
با همه زیبایی‌شان
از بیداد نازیبایان
خون می بارد از لب‌هایشان
ای...وا...ی!»

روان

از پشت نرده‌های آهنی و پرچین‌های سیمی تصاحب
در روزهای دلتنگی

و شب‌های بی‌قراری

بهم می‌آییم

و مزده می‌دهیم

و بی‌هم می‌رویم.

می‌سازیم و می‌شکنیم

می‌غلطیم و بر پا می‌شویم

می‌گذریم و نمی‌مانیم

در این آمدن و شدن و رفتن‌ها

چه می‌ماند

بی‌ما

با زمان

جز فریادهای رهایی، صلح، برابری

روان نیازها و تلاشهای فراگیرمان؟!

زمستان 1366

شش و نیم صبح

صدای پای صلح
در جالیز آبشار زمان
با فریادهای رهایی در هر کران این جهان
شیهه‌کشان

می گذرد؛
کودک بی‌قرار نسل من
در جنگلی از جنگل دنیا
از لابلای دیوار و سنگ و آجر و آوارها
معجزه‌های کهنه را

جر می دهد؛
پیراهن سپید او با لکه‌های خون
تا سامانهای دور
بر فرق سر سیاهی، صلح را
سفره می شود؛
درختان توفان را زمزمه می کنند
و پرندگان، پرندگان آواره، پرندگان بند
با حنجره‌ای خونین فریاد می کشند...

آه، ترا چه رفته است؟!
ترا چه رفته است، پرنده‌ی زخمی؟!
که باد، پریشان پرهایت را با خود می برد
و شادمانی‌ام با بارش هر ستاره بر زمین
خیس
و خونین
و خشمگین
می شود.

صدای پای صلح
در پیکر سوراخ سوراخ سرزمین من می پیچد؛
شطهای خون
تن‌های شقه‌شقه شده را
با خود می برد
زمان ملامتم می کند:
«چرا زنده‌ای؟»
و تو سرزمین من
چه خاموش و در خفقان سرفکننده و در باوری
دم دودناک پوکیده فقهای برخاسته از گورستان تاریخ را؟!!

آه، ترا چه رفته است؟
ترا چه رفته است، سرزمین من
که از گلوی آوازخوانانت خون می چکد؟

دیگر نه!
بگذار قلم بخشکد
شعر بمیرد
شاعر مرثیه‌گو شود!
مرثیه‌گوی خون، کینه، خشم
مرثیه‌گوی نان، نداری، نیاز و رزم.
دیگر نه!
نه، ای قلب من!
بگذار ترا هیچ نگاه، هیچ دست، هیچ صدا هرگز تیمار نکند!

آه، ترا چه رفته است؟
ترا چه رفته است، در راه مدرسه
نوباوه دبستانی
که مادر مویان
زیر آوارهایت جستجو می کند؟

سیاهی سرشار
بزدلان در کار
لبها خاموش
قلبها بی‌جوش
باغها در خون
شهرها ویران
و سراسر سرزمین من در آتش.

«دیگر اینجا گل نمی روید!
دیگر اینجا بهار نمی پاید!
دیگر اینجا صبح نمی آید!...»
باد می خواند
در غروب سوگواران، خیزان و خرمن‌سوز.

می خواهم بر بلند برجهای جهان فریاد شوم
ترا چه رفته است؟
ترا چه رفته است، جهان تمدن، جهان صلح، جهان داد
جهان خسته، جهان بسته، جهان باد
کز هر سوی تو بر پیکر خونین میهنم
یا که بر زخمهای مردمان کشور همسایه‌ام
مرگبارترین سلاح را سیلاب نموده‌اند؟!

آه، ترا چه رفته است؟
ترا چه رفته است "حلیچه"ی مسموم
که بر طبیعت زیبای روستائیت
نعش انبوه انسان بیدفاع حک گشته است؟!

دو دژخیم، دو پیامبر، دو گونه دد
از دو سوی جهان
_ زمین و آسمان
رسالت خویش را بر درگاه جهل ستوده‌اند
و اینک یکی در سودای قادسیه، آن دیگری در فتوای کربلا

از خون نه، از یاغی مردمان زخمی زیرپای خویش خسته گشته‌اند.

جهان نمی شنودم
از زمانه بیزار می شوم
پرده را می درم
پنجره را می شکم
در را ویران می بدم
و دوان
دوان

خیابانهای خنگ غربت را

در می نوردم.

آ...ی

مردمان شاد بزمهای بی شوکت دیار خاموشان
به تماشا بنشینید

به تماشا بنشینید در افراط حرمانهاتان

حتی

که دولتهاتان سهم سرشار خویش را

از جنگ خلیج چگونه تناول می کنند.

کی برده است؟

کی برده است جز زرادخانه‌های جهان و انسانخواران انحصار؟

صدای پای صلح

با ساعت شش و نیم صبح

در گستره‌ی مرزهای جنوب و غرب میهنم

مشوش دم می کشد.

آه، ای تن تکه تکه!

سرباز سلاح به دست!

سرباز زخمی!

سرباز در خون خفته، اسیر، خسته، بی‌رمق

این لحظه را از یاد میر!

هشت سال ترا چه رفته است؟

صدای پای صلح

در اشکهای بی‌سامان مادران

لحظه‌ای سپید را با "آه" شان سر می دهد

باران خون بند می آید

باغ رنگین می شود

صدای تازیانه و مسلسل اما دمی از کار نمی ایستد

بدانگونه سخت مردانی ستبرسینه از پیکار.

صبح در سرزمینی مه‌آلود

با رعد همچنان شیهه می کشد

ستارگان فرو می بارند

درختانِ توفان، زمزمه

درختانِ عصیان، همهمه

ستاره از شاخه‌هایشان آویز می شود

چارنعل سوارانی بی‌سلاح

جارتان می گذرند از کوچه‌ها

گم‌کرده آشیان، خروسهای همسایگان

سحر سپرده به نسیان

سرخ تاجهای هم را می درند
نوباوه‌ی نسل من با شاخه گلی در دست
و کبوتری در دیده
_ کبوتری بر شانه
_ کبوتری بر سینه
_ کبوتری در سر

خیس و خونریزان
بسوی مادر مویان به داغ بنشسته بر درگاه ویران می آید:
«مادر!

پدر کجاست؟
برادرانم کجا رفته‌اند؟
عموهایم کی می آیند؟
خانه را چه رفته است؟
چه رفته است که تو گریان بر درگاهی؟»

بیست و هفت تیرماه 1367
(ساعت اعلام رسمی آتش بس جنگ هشت ساله ی بین خمینی و صدام*)

آوای همدمی

بی‌آنکه از کوه بگذرم
یا دشت دیده دریا نکنم، آرام نمی‌شوم.
من رود را جاریم
دریا را عاشقم
ای ماه به شب بگو: "بدان...!"
خورشید بر دلم شعله فشان!
ستاره‌ی شمال رهم نما!
بیار ای باران صبحگاه!
بر بند بند شیار دست من بنشان ستاره را
ای باغ آشنا!
بلبل بخوان!
بخوان که دیگر بانگ خروس نیست
تنها صدای تو آوای همدمی است.

اردیبهشت 1367

رهایبی و رؤیا

روز آه کشید
ابر آمد
آسمان بارید
باد بال گرفت
برگ افتاد
درخت لرزید
همسایه تب نمود
همخانه دست‌بسته رفت
دلم در توفان ترکید:
«پدر، نیای دور من!
رنج کهنه‌ات هنوز فریاد من است
هنوز من در هیئت توام
و تو
باز بی آنکه بخواهم رؤیایی
رؤیایی
رهایبی!

بهار 1367

ستاره‌ی سرنوشت من

لکلکان لجن‌زی
منقار بر لاشه‌ی شعله‌های شب فرو می بارند،
ماه دورادور در سیطره‌ی سیاهی خرامان است
و من در کنار حصار همسایه با یادهای پریشانتم.

تو
در باد
کدام حجاب آرزو را می پایی
و کدام سیاه‌پر در سیمای روشنت لانه می کند؟

دستانم از گرمی دستان تو تهیست
_سردترینم
و کمان نگاه تو از نگاهم.

بی‌صدای تو در خویش می غلتم
و زمان
زنگ
در رنجبرگاه هر طیشم
می زاید.

تو
در کدامین غروب غنوده‌ای
و لبان تو از کدام سرود سرشار است
همراه شب‌شکافی‌های من؟

پهلوی به پهلوی ماه
پنجه در پنجه‌ی وهمناک مرگ
سر می کشم سیوی روشن نگاهت را
و دلم از دلتنگی
خون‌تپه‌ایست
در حجره‌ی جان.

تو
با کدامین وداع رفته‌ای
با کدامین نوایم ستوده‌ای
که پشت شب‌پرده‌ی فراغ
دستان من ترا
همیشه چشم به راهست
تا بازایی و بسپاری به نگاهم ستاره را
ستاره‌ای که در ورای منبر مومین شب منور است.

تاریکم من

تاریکم و تاریکتر می شوم
تنها این تابش شعله افشان قلب من است
کاندرین ظلمت منجمد مرا به تو متصل می کند.
تو در کدامین صبح
بر کدامین سفره
با کدامین ستاره
به راز نشسته‌ای
مجنون بی‌جفای من؟

تو
در صبوریه‌های سستی‌شکنم
وندر آهنگین گام‌های ناخسته‌ام
هماره زنده‌ای
سبزی آرزوهای من همه از آن توست
و پرچم فریادهای مرا
نگاه تو
رنگین می کند
ستاره‌ی سرنوشت من!

پاییز 1367

دشمنی مدام

روزی نیست
تا بگویمش که صبحی در آغاز داشته است
یا که به غروبی ختم می گردد
وحشت‌انگیز دنیای دیگرست
بدانسان که خوابگردی راه می پوید
به تاریکی مانوسند
و شب
واژه‌ای بیگانه است
که به گوش کس آشنا نمی آید.
خانه‌ام دیگر چاردیوار سنگی محدود نیست
بسان هر خانه‌ای سراسر از شیشه پوشیده است
و اینسان
تاریکی عریان
دژخمیانه در بستم شقه شقه می کند.
هر لحظه من هزاربار فریاد می کشم:
«در نیستی حتی
دیوار را
و سیاهی را
دشمنم؛
یک دشمنی مدام و تمام!»

بیست مهرماه 1367

صدای من

طراوت تقاص‌گر و تشویش در هم ریز نسیم
با ترانه‌ی توفانی "شانه‌بسرک"ها
در دنج دور امید
به خلوتگاه بهار می آید
و بی‌مه‌با
می‌گذرد.

از فراز دست من
کنون پرنده‌ای به افق بر نمی‌شود.
در جولان نگاه من
خورشیدم رمق نمی‌دهد.
وندر قعر دلم
شب است
و خون
و غوغای بدخیمان.

کشان کشان
تکیده بر دیوارها
زخم بر زخم می‌سایم
و این تن مجروح را
تا دودگاه کومه‌ی نسیم سر می‌دهم.
من
پاره پیراهن
دریده دل، زندانی زمان
زیر سم اسب و نعلین جهل جانیان
جان می‌دهم.

صدای من
در مرزهای دور افسانه و عیان
با تشبثی مشوش بر هر آنچه که هست
در هر کرانه، هر کوی این جهان
شکیب شکن و
باز امیدوار
دردناک گم می‌شود.
بنگر!
بروی زیبا‌دخت زمین، میهنم
کاندر خوناب تنم
چه به تاول نشسته است
و بکارت بکر او
در بلندگوی آیه و کلاهخود تسبیح
با جنجال "جنگ، جنگ، تا پیروزی!" رجالگان
چه سبغانه، سریع
به کنام خدایان
پیشکش می‌شود!

تیرماه 1367

پولاد

به سایبانی آفتاب
و آب
آمده‌ام
در نبض تشویشناک ظهر
و غروب ملامت را
به تازیانه‌های شب سپرده‌ام
تا که برآیی و برخیزم
با هزار شعله در دست
در دلم
عشق را
در چنبره‌ی چرکین تصاحب به آتش انگیزم.
گو بتازند
کاین تنم پولاد می شود!

تیرماه 1367

خاطره‌ی خونبارش

آن روز
خانه به خانه می جستند
شهر انبوه بود
از جاسوس و مزدور و پاسدار
و خیابان دراز
در فرق ماشین‌های "سپاه"
ویراژ "هوندا"
و جانیانی با "3" و "کلاش".

و فالانژها
دسته دسته
"الله اکبر" گویان
با "کلت" و زنجیر و چوب و چاقو و چماق
آشپان عاشقان شهر را می آشفتنند.
کِرکِرِه‌ها دلسرد
غرغرکنان فرو می آمد
هر کسب‌جای آدمی معقول به غارت می رفت
مردم از ترس به خانه‌هایشان می شتابیدند
دستور تنها یک اشاره بود:
«...منافق... کافر... کمونیست... بیدین...»
و خیابان خون بود
در شط شقاوت
_بیداد.

آن روز
خوفناک خاطره بود.
هر کی را می خواستند
می گرفتند
می زدند
می کشتند.

دود بود
شهر
آتش بود.
مرگ بود
شهر
خونبارش بود.
...و سایه به سایه می جستند.
یک سو نهان صدایی گفت:
«...آمدند! فرارکن! ف...ر...ار!»
و صدایی دلخراش:
«آخ... شکست پ...م...»

و می آمدند مغولان
مغرور
با صلوات.
«...اینجاست خانه‌ی تیمی شیطان
...مرگشان حلال!»
دود بود
خانه
آتش بود.
جهل بود
خانه
سیاوش بود.
و صداها:
«مرگ بر جلاد!
صلح، آزادی، انقلاب
زنده باد!
زنده ب...!»

زمستان 1366

خسته‌ای در سایه

خشکیده در هاپهو
دست‌نیافته آرزو
آمده از سامانهای دور
و بدست
پژمرده گل
سبد سبد
به جنگل انجماد احساس می‌آیی.
نشاط در تو تهیست
لبخند بر لبان تو معماست
کلام تو درد دارد
نگاه تو بیش بهار نمی‌بیند
پاییز است
پاییز است و حرمانها
و شکوهی آنچه که دست نیازیده‌ای.
پس، با آبه‌های تأسف زیر سایبان درختی می‌نشینی
و دل‌سپرده به خیال، گیسوانت را
که می‌توانند مرا
در اندوه بی‌حصار وادی غفلت پناهی باشند
در باد می‌افشانی.

چه شده است، نازنین؟!
چه شده است که آفتاب را بیزاری
و مرا که شیفته‌ی روشنایی توام
با چشمان غمگینت نمی‌بینی؟!!

میان گویش ما با هر آنچه در برمان بگرفته است
ناهمخوانیست
گفته‌اند، می‌خوانم.
میان من و تو فاصله است
کاشته‌اند، می‌دانم.
می‌دانم، هرزگانت گفته‌اند:
«در غروب غمناک جدایی
عشق را باید بر دریچه‌ی بیمار آوارگی
به نهانگاهان آه کشید و در انظار لعنت کرد.»
می‌دانم، همرهانت گفته‌اند:
«گلیمی باید داشت
هماره برای خود باید خواست
پته‌ها را لیک باید مراقب بود
بروی آب افتادنشان نگذاشت.»
گفته‌اند حتی:

«زمستان بیدار است
فصل زایش اما
وهم است و خیال است و رؤیا
ورنه این باشد
دیررس، کم‌جوش و ناپیدا.»
می دانم، ترا گفته‌اند:
«عمر ما کوتاهست
به رنج بردن نمی‌ارزد
با دشمنان باید ساخت.»

نازنین، مرا بشنو!
خدایان را بگو: هشدار!
که این گله‌ابر هرزه‌ی یأس‌وش پاییزی
شلاق‌کشان، شاید
لیکن چندان نمی‌پاید.
حاذقان را بگو صد شرم
که چون مانکن‌های خوش‌رنگ
هر فصل، تازه شلوار شب‌نمای اندیشه می‌پوشند.

نازنین، باران است
خورشید نیز به هجرت رفته است
از نشمین‌جای خود برخیز
به خانه‌ات اندر شو
که برهنه من در بارانم
بارانم
با کینه‌هایم
کینه‌هایم
کینه‌هایم!

شهریور 1367

خواب

تمام شب را
در اشکهایم شناور بود
شهاب شرمگین خشم فروخورده.

تمام شب را
در اشکهایم شناور بود
خوشه‌شالی‌های خشکیده.
و آب

نه،
دریا
می رفت بستر سردم را.

تو بودی
و طبیعت
و بر شانه‌هایت
مردی
که سبزه‌ها را های‌های می گریست.
و اسب نسیم
در گستره
یالافشان و پایکوبان
بر جسد به خاک فتاده سواری
که ستارگان را می ستود.

تمام شب را
در اشکهایم شناور بود.

بهمن ماه 1367

تغییر

باد
با تو از ابدیت نمی گوید
باران
با بوی نم و بارشش، دلتنگیت نمی زداید
و برف
رؤیاهای سپیدت را استجابت نمی کند.

با کودکیهای من
_ با آرزوهای کوچکم
در باد می شوی.
با گله گله دلتنگیهای من
_ با بغضهای جامدم
باران را دل می دهی.
و با "اگر"های بیشمارم
سپیدی را تن می سپاری
و با زمستان می گذری
و گل یخ رؤیاهایت آب می شود.

من آرزویم آب شدن نبود
اگرچه با تمام تشنگیهایم آب طلب می کردم.
من آرزویم آهنگی از تعجیل و تبعید و تأثر آوا نداشت
تا که اینک به چشمه‌ی تشویش دست یازم.
اگرچه با سیاهی در تضاد بودم
من برف را
اما نخواستم تا یخ بندد و سراسر احساس ترا
فراگیرد.

قلب کوچک من
سیری و سپیدی و صافی طلب می کرد
بسان کودکی محتاج به شیرزا پستان مادر.

من
اینک نه آهن
که آبم
آمده از آبشارها
صداقت طغیانهای منجمد با من است.

نامه

مادرما!
پیراهن خونین برادرانم را
از جامه‌دان تنهایی خوفناک خاطرات آن سامان بردار
و به دستهای خشکیده خواهران بر درگامم بسپار
به گاه بازگشت من بگذار
پیش از آنکه در آغوشت شوم
برابری سرفکنم
زانو زخم
گریستن آغازم
برای تمامی داغهایت
برای تمامی داغهایم.
آنگاه با پاهای لنگانت، آرام به سویم قدم بردار
چرا که پیش تو برپاشدند نخواهد بود.
هیچکس را خبر نکن
گریستن نیز می‌آغاز
تنها با چین و چروک خورده دامن رنجهای تو و پیراهن‌شان
اشکهای خشکیده بر گونه‌هایم را بزدا
نام مرا فریاد مکن
می خواهم زیر پای تو و پرچم برادرانم
کودکانه غنودن آغازم.
زان پس اگر مجالی یافتی و با من کلامی برای گفتن داشتی
با کودکان جستجوگر قومم بازگویی:
"...از جویبار کوچک روستا
در جستجوی سفره‌پی‌نان و دریا
ناگهانی گریز پیشه کرد و این دم خسته از راه رسیده است.
گفتی‌هایش بود
ولی اینک خاموش
برابر جامه‌ی برادرانش برای همیشه خفته است."

بیست و پنج شهریور 1367

با دختران نیاز و راز و ناز

در امتزاج متورم سکوت و سیاهی و شکست
معشوق من، آن رفته‌ی بی‌بازگشت
سربداران و عشق‌کاران ایستاده است
و هر ندای صلح را
به تلاش و وصل و فتح دعوت می‌کند.

او

آن پری پرنیان بال
آن پرنده‌ی سپید به غارت رفته در هجوم
در هر کرانه، کوه
با دختران نیاز و راز و ناز در سخن است:
«اگر با ترانه‌ها نباشیم
در شب ره نپویم
از آبشار سینه‌ی کوه سیراب نگردیم
دوست داشتن را در این شبستان بیرق نیفزایم
و از بودن و رهایی و شکفتن شعری نیآغازیم
روز بر ما تیره
و غروب خونین
و شب دامن‌گسترده‌تر خواهد بود.

پس

در معیت مردانمان
گیسوان را با پروانه‌های رنگارنگ عشق بافتن باید
که اینان با ما رهایی و در سینه‌هامان
یاس و یاسمن می‌جویند.»

تابلو

مرگ درنگ ورزید
زمان معلق ماند
جوخه زانو زد
گلنگدن تاخت
انگشت ماشه را مالید
فرمان "آتش!" آمد
فشنگ ثانیه‌ای مرموز در خان‌ها رقصید
ستاره‌ای افتاد
زندگی غروب کرد
صبح در خون خفت
خورشید
به ناگهان
ترکید.

خرداد 1367

در استوای دنیای دیوارها

بر پشت پرده‌ی غروب
گلخند نهان ماه
خون‌رشته‌های خشم را
در امتداد دیوارها بافته و در دلم فریاد می‌شود:
«...آن ستاره‌ی زخمی؟!»

در امتزاج زنجیر و شب و شبزبان
بر فرمانفرمایی جاسوس و جانی و زندانبان
صبح‌لان
با گل‌غنچه‌های زخم و تن‌های شقه‌شقه‌شان
و آن "نه" بزرگ جاری در تاریخ جهان
دهلیزهای خوف را خرامان در می‌نوردند
دژخیم را برابر می‌ایستند
و در تقاطع تن و تازیانه، گلوله و عشق و جان
فضا را فریاد می‌کارند:
«...زندگی، آزادی اندیشه!
...برابری و رهایی انسان!»

بر سنگ درگاه زمان
سجدگاه گل
و بشارت‌جای کوچه‌ها
ستارگان
از اعماق بر می‌شوند
بر اعماق فرو می‌بارند
و کف‌خشم موج در بستر دریا
با اشکها و آینه‌ها
هویدا گشته و مشتها در نهان به گره می‌آیند:
«...جلادان او را نیز کشتند!»

ستارگان در این مخوف فصل، به سیاره‌ی ما می‌آمیزند
روشنی بالغ بال می‌کشد
خورشید لنگان راه می‌رود
در افق می‌خیزد
پرده‌ی غروب می‌افتد
و لیک، شب عریان
دام گسترده و تازان
در دریچه‌ها
به روسپیخانه می‌برد
اندیشه را.

و ماه

همچنان بی‌پرده با تشنج دردی از زخمی به دیگر زخم
تمام زخمیان سرزمینم را
تیمار می‌کند.
اینگونه من با دستی بسته
دلی دریده
دیده‌ای پر اشک
در استوای دنیای دیوارها فریاد می‌کشم:
«درود بر زندانی سیاسی!»

تابستان 1367

با دستانت

با دستانت

باد به بند می آید

و بهار

به باغ.

با دستانت

خورشید بر سفره‌مان می نشیند

و چشمه در کویر برهوت دور.

با دستانت

شب شکاف برداشته و شکوفان می شود

سیمای سپید صبح.

بی دستانت

خانه را تنها یک دریچه است

_انباشته از آه

تب کرده و کدر

پوشیده از غبار._

دستانم را

برای تو در یاران می کارم

به باد می آویزم

و طبیعت

بی تو بودن مرا

ملامت می کند.

سینه‌ام را

ساییده از صبر

به دست می گیرم

و دوان دوان

از درد

به سوی تو می آیم.

تو

سرفکنده و ناجاری نشسته‌ای

عرق از پیشانیت می بارد

و شانه‌هایت جهانی را ستونند

که بر بالابام جهنم آن

خدایان

در قصرهایی مرمرین می آسایند.

می خواهم آسوده باشم

بی خدایان

با تو.

می خواهم دست در دستان بیشمار تو بگذارم

سر بر سینه‌ی تو نهم

چشم بندم
دل بگشایم.

دستانت را گره کن!
از ددان مترس!
و پا به پای من در راستای زمان قدم بردار!
بیا از رقت‌انگیز جنگل جنون
_شب و باد و مردابها
ویرانگر بگذریم!
جهان
ناآبادیهای بی‌مرز
همه برای دستان تو و من است.
آستین بالا زنیم و بادیان بلم آبادی را
بر جاری رود زمین
_زندگی
برافرازیم!
با اولین دسته فرشتگان کشت و کار
ترانه‌هایشان را به ترنم آریم!
لیک، ماندن
آنجا نیز
کهولت است؛
پس، بار دگر بار و بندیل بریندیم
زندگی
یعنی
رفتن و آغاز.

بهار 1367

بی پایان

با ستاره‌ای در دیده
ستاره‌ای در دست
و بر سینه دو کوهه انباشته آتش
در سیاه و سردترین شبهای بی شوکت
روشن‌آوا
می گذری

و زمین

بی تو مغموم می ماند.
با سرخ شولای اندیشه در شورزار شب
صاعقه‌انگیز می‌خیزی و عشق
در تو مفهوم می یابد.

با سبزترانه‌ای در باران

در برف

بی بهار به رستن می آیی

و از شانه‌های کبوتران بخت

به کهکشان بال می گشایند

و با ستاره‌ای بر پیشانی

ستاره‌ای در پر

در مدار نامریی زمین جاری می شوند.

هان!

دشمن را بگو: «بشمار!»

که ستارگانی را می توان فرود آورد

شاید،

اما کهکشان را پایانی نیست!

تیرماه 1367

پیامبر کوچه‌های فقر

رمز رهایی در چشمان عاشق تو بود
قلب سنگی سکوت با صدایت می شکست
با سرودت ستارگان به رقص می آمدند
پرنده‌گان به جولان

و پروانه‌ها

به باغ.

و بهار با تو در آتشیزار دلم ولوله می نمود.

رمز رهایی در چشمان روشن تو بود
و کلید شادمانی در دستان شعرسازت.
بهار گویی به فرمان تو می آمد
دریا ترا کاشانه بود
سیاهی از سایه‌ات هراس داشت
و سیلاب
با خشم تو براه می افتاد.

نیض سیاهی در ضامن نارنج صبر و خشم تو بود
که کوچه به کوچه‌اش می افشردی
و دیوار
به دیوار

تهدید می کاشتی.

خوناب تنت باران خشکسالی بود
که برای تشنگان می بارید
و گام‌هایت
طبل فردای قیام.

تو

تو... پیامبر کوچه‌های فقر

کیوتر احساس

ستاره‌ی اعدامی

با ردای روشنی بر دوش

شب شکافتی و به سوی صبح رفتی

و سایه‌ی سرخ تو

در افق کور شب ره می نماید و سوسو می زند.

من

بی تو

دست بر ستون سُرُبی شب می سایم

و سیاله‌ی آتشخشم ترا

در حنجره‌ی خونینم به فریاد می آورم:

«فردا»

فصل زایش و آغاز رویش ماست!»

نیاز

با تو بودن
به نهرهای تن سپردن
آواز آبشارهای را دل بستن
بی تو نرفتن
دست سپرده به شاخسار سروهای
باغ را
دیدار کردن
و راز جاودانه‌ی گل را
حتی
در کویرهای دور تو
جستن
با زبان من
با زبان تو
از درد یا شادمانی و لبخند گفتن
و انگشت اشاره برده سوی شب
ستاره را
ستودن
ترا
باری، ترا دوست داشتن
رمز زمانه‌است و نیاز من،
در نیازها از تو می گویم
در نیازها ترا می جویم
ترا، آری ترا می ستایم و سایه‌ی صرعی سردباد
پنجه در حنجره‌ی اختناقم می برد
صدای من به صبح نمی پاید
و ترا می مویم:
«کجایی؟
کجایی تا که قلب خونین مرا تیمارکنی؟»

ثانیه‌ها

کسی بر در نمی کوبد دست
صدای سم جاسوسان
شهر را فُرق کرده است.

کوچه تنگ
خانه تاریک
گوئیا سالهاست که زندگی از آن سامان رخت برپسته است.

خوابی یا بیدار؟
خاکی یا بردار؟
_نمی دانم.
باغ خانه‌تان اما مثل هر خرداد گلباران است.

سالهاست آری، نگاهت را نمی بینم
سالهاست آری، نشانت را نمی جویم
و عمر
هر ثانیه به سال و سالها به صخره ختم می گردند.

"دنگ... دنگ..."
در این کوچه‌ی بن‌بست
باز کس از سالهای دور بر در خانه می کوبد دست!
تو ترسان می آیی و مرا مشوش بر درگاه می بینی...

نگاهم نکن، نازنین!
نگاهم نکن، تلاطم امواج در چشمان من است.
از حالم مپرس، نازنین!
از حالم مپرس، جوشش آشفشان در قلب من است.

"...آمدی؟!"
همه می خندند.
گونه‌هایت سنگرف از شرم.
می اندیشی شاید تشنه باشم
آبم می دهی
از دستانت می گیرم
نگاه لرزانت ولی اعترافی است به عشق
در ما
به من
و من آن را به وسعت همه خشکسالیهایم
با ولع بالا می کشم
بی‌آنکه بدانم که پیاله از اشک تو لبریز بوده است.

سالها

ثانیه‌ها
صخره‌ها و سدهاست
آری،
که مرا ضجه‌کنان در پی تو می بینند.
اردیبهشت ماه 1368

مرثیه برای خزر

موج موج مویه در من می جوشد
شط شط اشک بر گونه‌هایم جاری می شود
و گله گله ابر
خورشید را
در برابرم شقه‌شقه می کند.
انبوه اسامی اسیران سیاهی در صفحات روزنامه
که تازگی اعدام شده‌اند
داغ مرا تازه می کنند
و من با دیدن نام خویش شوکه می شوم.
شالیزار سوخته‌ی سکوت در من می گیرد
و شالی‌مرد سیاهی‌ستیز سبزان‌دیش
سوار بر قیرات تاریخی سرنوشت
از برابرم
با دو ستاره
به جای چشم
می گذرد.
خزر او را در آغوش می گیرد
امواج بر او ره می گشایند
آبها سرخ می شوند
و او با ترانه‌های توفان
در افق
به ابدیت می پیوندد.

ساحل چه بوی مرگ دارد؟!
سیل چرا نمی آید؟!
ستاره بر زمین زیستن را چرا مجاز نیست؟
ساکن چرا نشسته‌ای؟
و این سرفراز کیست که سرودخوان به مسلخ می رود؟

خزر!
خزر خسته!
خزر خفته!
خزر خون‌گرفته!
خزر برادرم "کمال"!
با مویه‌هایم از دورهایت سلام!
سلام!
با من ولی چه تلخ داری اکنون پیام
که کوه‌کوه کینه بر من سنگینی می کند
و آسمان آسمان ستاره از استقامتش در قلبم خشنود می شود.

اما

من از سلاله‌ی ستارگان نیستم
خاکیم، خویشتم، همینم، مپرس که کیستم
تنها بگو مرا
اینبار با تم، برادرم چه کرده‌اند؟

خوشه خوشه خشم می انباشت
دانه دانه بذر امید می کاشت
و یک قاچ هندوانه را با مردمان همسایه سهم می کرد.
در گرگ و میش صبح با کارگران شیلات به دریا می زد
در کومه‌هاشان می نشست
از بازوان‌شان می گفت
و شامگاهان دیروقت، خسته به خانه می آمد
و در مسیر رابطه، طغیان تپنده‌ی ترا نوید می داد
و اینکه من "سوار بر اسب پیشانی‌سیاه سرنوشت"
در کوچه‌های هلله باز می آیم
و دست سپرده به دستان پهلوانیش
در ساحل صداقت قدم بر می دارم.
«...اسب من
این اسب تو
که افسارش بسته بر امواج دریای ماست
بگو کمال، چرا پیشانی‌سیاه هست؟!»
«روسپاهمان کردند...»

آه، آن آخرین دیدار چه ناپاینده بود
آن آخرین انتظار چه جوان و کال و توفنده بود
وقتی که گفتم:
«...تو شاهی که شکستم
وای بر جوانیم!
پیری آرزو می کنم...»
و او خندید و من در اجبار
از خفیگاه برون آمده و نالیدم:
«دهان بگشا، ای خاک!»

خزرا!

خزرا!

موجی بز!

دهان بگشا!

به کامت گیر مرا و بگو برادرم را به کدامین گناه کشتند؟

می خواهم ببینمش
من عهد بسته بودم که به دیدارش می آیم
باز با دو شاخه گل
_ سنبل دوستی و اعتماد
و یک بسته شیرینی و شکلات برای بچه‌ها.
می خواهم خستگی‌هایم را
دوباره شبی بدور از چشم پاسداران در خانه‌اش از تن بزدایم
با او بنوشم، لبخندهایش را ببینم
و ثانیه‌های عمر سپاهکاران را معکوس به شمارش گیرم.

می خواهم با او در محله‌های محروم قدم بردارم
و "سرباز" و "طلوع روشنی" را
بر سفره غم‌گرفته‌ی همسایه دوباره به آوا ایم.
می خواهم تمام دلتنگیها
_تمام چشم براهیها
_تمام زخمهایم را
بر شانه‌هایش
بگیرم.

خزرا!

خزرا!

بگو خانه‌اش بر بستر کدامین موج توست؟

در اندوه تنهایی
در اندوه هجرانی
در اندوه بیشمار عزیز اعدامی
در اتاقک تاریکم پیر می شوم
و دلتنگ و منگ به جهان در تغییر می نگرم.
در خرابه‌های میهنم ولی شب شحنگان
در سایه‌ی سنان
خرناسه می کشد.
آه، اینک دیگر از برای چه زنده‌ام؟!

بسان کودکی به رؤیایها دل می بندم
آزادی را خواب می بینم
که از بستر نوباوه‌ی فردا بر می خیزد
با دستهای کوچکش اوج می گیرد
و بال در بال به گستره‌ی سرخگون توام می رساند.

خزرا!

خزرا!

پیش از آنکه بمیرم، توفانی شو!
بگذار دوباره بر ساحل تو پا بگذارم!
بگذار در آبهای تو جان بسپارم!

کودک شامگاه

«تمام بچه‌ها

پدران‌شان را

شامگاه

بر درگاه خانه به پیشواز می روند

از دست‌هایشان نان و آب‌نبات

از لب‌هایشان نوازش و کلامی دلنشین

و از نگاه‌شان چشمه‌چشمه اشتیاق و اعتماد هدیه می گیرند

مرا

مادر

چرا

شبانگاه

پدرم هرگز بر درگاه نیست؟»

کودک می پرسید

و مادر، مادر مضطرب، مادر امیدوار

به فردایش وعده می داد.

فرداها می آمدند و می گذشتند

هفته‌ها و ماه‌ها

و سال‌هایی چند در پی هم.

«روزها به شب

شب‌ها به روز

آب‌ها به نهر

نهرها به رود

رودها به دریا

هر یک به دیگری ختم می گردند؛

فرداهای ترا

مادر

چرا

هرگز پایانی نیست؟!»

کودک بی‌صبرانه می پرسید

و مادر، مادر مضطرب، مادر چشم‌براه‌ی و انتظار

هیچ پاسخی نداشت

جز آنکه در سینه‌اش بفشرد و بگوید:

«...پدرت زندانی است، دل‌بندم!»

کودک

کودک شامگاه

باز از پایانی می پرسید.

مادر مثل همیشه به فردایش وعده می داد

و این بار او خوشباورانه در دریای فرداها پارو می کشید.

«کودک شامگاه!
کودک چشم بر درگاه!
سرباز سبزپوش فردا!
تنها

چرا
پاروکشانی
در دریا؟»

ماه می پرسید
و کودک بی پاسخ از خواب می جست
و گیسوی خیس کابوسهای مادر را
گریان به دست می گرفت
و می بافت
می بافت.

«عزیرم!
چرا نمی خوابی؟»
مادر می پرسید
و کودک در پی پاسخی به خواب می رفت.

شامگاهی، مردان اجنبی
بر درگاه خانه آمدند
و با خبر اعدام زندانی
لباسهایش را به هدیه آوردند.

...کودک همیشه چشم بر درگاه بود
کودک همیشه در خیال گرم فردا بود
تا که پدر بازآید
و ماه

تنها به دریا آمدن او را
جویا نشود.
مادر، مادر متانت، مادر صبر، صداقت
_عروس انقلاب
دیگر پاسخی نداشت؛
پس، جامگان پدر را بوسید
و در اشک بشست
و به دستان کوچک کودک داد:

«...چگونه بگویم
...فرزندم؟
ماهی که به خواب شب تو می آید
روزگاری مرا خواب نما می شد
_پدرت را نیز
ما همه کودکی خویش را در پی پاسخی به خواب رفتیم
مادران ما نگفتند، من می گویم
پدرت را
فرزندم
دژخیمان
کشتند!»

ماه شرمنده شد
شب دهان گشود

ستاره‌ها فوج فوج بر زمین فروریدند.
مادر به شکل ماه و ستارگان همه پدر بودند
و او
مظلوم و مبهوت و مات
در ساحل سوال.

کودک دیگر خوابش نمی برد
کوچه همیشه در هممه می ماند
و او دستی نهاده بر دست ستاره و دستی دیگر به دست ماه
راهی می شود در کوچه‌های فتح فردا.

کودک ستاره می شود
کودک به ماه می پیوندد
کودک به آسمان می رود
کودک به زمین بر می گردد
و زمینیان،
زمینیان خاموش، زمینیان بی‌جوش، زمینیان منگ
فردا شرمنده می شوند
_چرا که خاموش بوده‌اند.

2-3 دیماه 1367

می آیی

یک روز
یک روز ابری
یک روز بارانی
یک روز بی‌رمق
همچو همه روزهای سیاه و سرد
می آیی و با آمدنت
ابرها رم می کنند.

یک روز
یک روز اطلسی
یک روز عصیانی
یک روز سبز
می آیی و بپرستوها به بازگشت نغمه‌ی امید می زنند.
یک روز از این روزهای مرگ‌آلود بند و ماتم و غربت و غم
می آیی و با قدمت
میله‌ها می شکنند
زنجیرها پاره می شوند
و پرندگان پرشکسته‌ی دشت رُستن
در جولانگاه آسمان آبی اندیشه‌ات دوباره پرواز می کنند.
می آیی و با نگاه تو
رنگین کمان
در آسمان
دامن می گسترند

خورشید
بر دریچه‌ی تاریک من
آفتابی می شود
و بر ساقه‌های رنگ پریده‌ی گندم
پر بار خوشه می دمد.
می آیی و مادرم شادی می کند
پدرم از زیر آوارهای رنج
شانه خالی می کند
خواهرم
با دستهای سبز و دامن گلگونش
به خانه‌ی بخت می رود
برادرم
با ستاره‌ای بر پیشانی
دریایی در نگاه
و بهاری در سر
داماد می شود

و همسایگان صبور و سایه‌ستیز ستم
ترا سجده می‌کنند.
می‌آیی و دست تو

بر دست من

سبزه می‌نهد.

می‌آیی و در قلب کوچک من
ماهی بیقرار جستن

به دریای دلیستن

می‌رسد

و کلام ساده‌ی «اوه...زیبای من! زیبای من!»
بر لبان ترک برداشته‌ام گل می‌کند.

هر روز

هر روز ابری

هر روز بارانی

هر روز بی‌رمق

چشمان من ترا مانده‌اند به در.

بیا!

بیا، یک روز از این تیره‌روزها

آتش‌گل افروخته خشم!

زیبازندانی شب، ای شائق شعرهای من

تا که شب‌اشب بیش مرا

صد به صد

به گورهای دستجمعی نسپرنند.

آذرماه 1367

پری "شالی‌ها"

ذهن بر سنگ بی‌صبری می‌ساید
پلکها بر هم
و دلم ترا

در بیداریها.
تو چونان کیوتری زخمی
از چنگ تیز بازها
می‌رهی
و بر زمین فرود می‌آیی
و عابران همه محیر بر گردت حلقه می‌زنند.

آه...!

پس!
مرا بگذارید عابران!
مرا بگذارید بر سیمای محبوبم نظراندازم
چشمان بازش چشمه‌ی امیدهاست
که او تمام شب بر شما ارزانی داشت
اینک از آن من است.
مرا بگذارید عابران!
مرا بگذارید با چشمان بازش از برابرتان بگریزم
چرا که بی او با شما
در انزوا و بی‌صدا
نتوانم زیست.

عابران خسته به ره خویش می‌روند
و محیر می‌مانند
و خاموش می‌شوند
و سایه‌هاشان با مه می‌آمیزد
نگاه من به لبان سرخ و سینه‌ی آبستنت
که کوهوار آرامشم را سبب می‌گردند.

آه...!

سیاه‌په‌ها، دشمنان صمیمی!
اینک به انتها آمده‌ام
بریده‌ام
امان می‌خواهم
بگذاریدم، بگذاریدم محبوبم را در ژرفای قلبم به خاک بسپارم!
جوخه‌ها!
خواهشاً تفنگ‌ها را
بر پیشانی‌ام نشان آرید
چرا که قلبم خوابگاه محبوب من است.

خواهرانم!
ز غم مبادا بیدارمان سازید
چرا که ما در پس سالها
زفافی این‌سان سرخ را
به خلوت می آیم.
برادارها!
برادرها به ره خویش روید!
صبر صاعقه‌ها باتان!
و دریغا، دریغا مادران
کز دامن‌هاتان زاده شدیم
از پستان‌هاتان نوشیدیم
و اینک در اشک‌هاتان فرو می خُسیم!

چشمان تو بسته است
شب‌نم بر گیسوان و تنت بوی شالیزاران می دهد
_چشمان من نیز!

من خوشه‌ها را می چینم
و بر گیسوان تو آویز می کنم.
تو بدان شکلی که ترا شبی در خواب دیده بودم:
تمام دست، تمام چشم، تمام تنت آبستن است.
لب فرو می بندم و ترا آغوش‌کشان به خانه می آورم
مادرم از بستر اشک‌هایش بر می خیزد
و حیرت‌زده، از شوق می خواند:
«خدا!»
خدا!!
پری شالی‌ها!»

17 بهمن‌ماه 1367